

گزیده شعرهای عاشقانه آنا آخمتووا ترجمه احمد پوری

۱۱۷

خورشید در خاطره رنگ می بازد
خورشید در خاطره رنگ می بازد،
سبزه تیره تر می شود،
باد برفی زودرس را
آرام آرام می پراکند.
آب یخ می بندد. آبراه های باریک
ایستاده اند.
اینجا چیزی اتفاق نخواهد افتاد،
هرگز!

پروپشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
تالیفات جامع علوم انسانی
در آسمان خالی
دشت گسترده، بادبزن نی ناپیدا.
شاید بهتر بود هرگز
همسر تو نمی بودم.

خورشید در خاطره رنگ می بازد.
این چیست؟ تاریکی؟

شاید!

زمستان،

یک شبه خواهد رسید.

۱۹۱۱

اوسه چیز را دوست داشت

او در این دنیا سه چیز را دوست داشت:

دعای شامگاهی، تاووس سفید،

و نقشه رنگ پریده امریکا.

وسه چیز را دوست نداشت:

گریه کودکان

مربای تمشک با چائی

و پر خاشجویی زنانه.

... و من همسر او بودم.

۱۱۸

۱۹۱۱

سن پترزبورگ بارانندازنوا با منظره‌ای از شهر، سمت چپ کلیسای ایواک سن ۱۹۰۰.



عشق

گاه چون ماری در دل می خزد
و زهر خود را آرام در آن می ریزد،
گاه یک روز تمام چون کیبوتری
بر هره پنجره ات کز می کند
و خرده نان می چیند.

گاه از درون گلی خواب آلود بیرون می جهد
و چون یخ نمی بر گلبرگ آن می درخشد،
و گاه حيله گرانه تو را
از هر آنچه شاد است و آرام
دور می کند.

گاه در آرشه و ویولونی می نشیند
و در نغمه غمگین آن هق هق می کند،
و گاه زمانی که حتی نمی خواهی باورش کنی
در لبخند یک نفر جاخوش می کند.

۱۹۱۱، تمارسکویه سلو

پرويشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی

مؤدبانه پیشم آمدی
مؤدبانه پیشم آمدی.
بالبخندی بسیار نرم و بانزاکت،
لبان تو نیمی کاهلانه و نیمی باظرافت
بر دستم چسبیدند،
و یک لحظه چشمان رازناک تو
با تقدس تندبسی در چشمانم خیره شد.
من کوشیدم رنج جانکاه ده ساله را،
شب های بی خوابی، رؤیاهای آشفته ام را،



دیرستان تشارسکویه سنو ۱۹۰۶ و ۱۹۰۷. آنا آخماتووا فردوم از چپ در ردیف دوم (نشسته)

در یک کلام باز گویم.

و چه بیهوده آن رانجوا کردم.

تورفتی، دنیای من

بار دیگر تهی و خلوت.

۱۹۱۳



چه کنم که توان از من می گریزد

چه کنم که توان از من می گریزد،

وقتی نام کوچک او را

در حضور من بر زبان می آورند.

پژشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پرتال جامع علوم انسانی

از کنار هیزمی خاکستر شده

از گذرگاهی جنگلی می گذرم

بادی نرم و نابهنگام می وزد،

سبکسرانه بابوئی از بهار.

و قلب من در آن

خبرهایی از دوردست هامی شنود، خبرهای بد

اوزنده است، نفس می کشد،
اما غمی به دل ندارد!

۱۹۱۲، تسارسکویه سلو

ظرافت رانمی توانی

ظرافت رانمی توانی

با چیزی در آمیزی، رام خوئی راهم.

بیهوده شانۀ ام را

بر خز میبچ.

بس است دیگر. خواهش می کنم،

نه کلامی از اولین عشق و نه آهی پرسوز،

آن نگاه وحشی و گرسنه را

بهتر می شناسم!

دسامبر ۱۹۱۳، تسارسکویه سلو

لبخندی به لب دارم...

لبخندی به لب دارم؛ موجی گذرا،

پیش از آن که لب ها از هم باز شوند.

و من آن را برای تو نگه می دارم؛

این هدیه عشق است برای من و هدیه من برای تو.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

ستیزه جویی و ناسازگار - عیبی ندارد. جامع علوم انسانی

دیگران را دوست داشته ای، دروغ گفته ای، مهم نیست.

من باز و در بازوی داماد خاکستری چشم خود

بر روی ابرها به معبد مقدس می روم.

۱۹۱۳

او حسود بود...

او حسود بود، نگران و آسیب پذیر،

دوستم داشت

چون بتی مقدس،
 اما پرندۀ سفیدم را کشت
 تا دیگر نتواند از گذشته ها نغمه سرایی کند.
 شامگاهان پادرون افاق نگذاشته گفت:
 «عاشقم باش، بخند، شعر بگو!»
 من پرندۀ شاد را
 در کنار درخت صنوبر چال کردم

۱۲۲

و قول داد دیگر گریه نکنم،
 اما دل من بدل به سنگ شد،
 و پرندۀ ترانه شیرین خود را
 همیشه و همه جا تنها در گوش من خواند.

۱۹۱۴



جدایی

گوئی همین دیروز بود
 غروبی و سراسیمب دشتی
 در گوشم خواند: «فراموشم نکن.»
 اکنون تنها بادها هستند
 و فریادهای هی چوپانها،
 همه درختان سدر
 در کنار جویبارهای زلال.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
 پرتال جامع علوم انسانی

۱۹۱۴

خانه سفیدت را...
 خانه سفیدت را، باغ آرامت را ترک خواهم گفت
 و زندگیم را تهی و پاک خواهم کرد.
 آنگاه تو را در شعرم خواهم ستود
 آن گونه که هیچ زنی تا حال نکرده است.

و همیشه پاره‌ای خواهم بود از زندگی تو.
 از بهشتی که برایم ساختی،
 گرانبهاترین‌ها را خواهم فروخت؛
 عشقات راه‌نازک اندیشی ات را.

۱۹۱۳

خاطره‌ای در درونم است
 خاطره‌ای در درونم است

۱۲۳



آنا آخماتووا، نیکولای گویمیلیوف و پسرشان لفت، ۱۹۱۵.

چون سنگی سپید درون چاهی.
 سرستیز با آن ندارم، توانش رانیز:
 برایم شادی است و اندوه.
 در چشمانم خیره شود اگر کسی
 آن را خواهد دید.
 غمگین تر از آنی خواهد شد

که داستانی اندوه‌زا شنیده است.

می‌دانم خدایان انسان را
بدل به شیئی می‌کنند، بی آن که روح را از او بگیرند.
تو نیز بدل به سنگی شده‌ای در درون من
تا اندوه را جاودانه سازی.

۱۹۱۶

۱۲۴

آری من آن...

آری من آن جمع‌های شبانه را دوست داشتم؛
گیلاس‌های پراز یخ بر میزی کوچک،
بخار خوش بو و رقصان قهوه،
گرمای مطبوع آتش سرخ،
شوخی‌های تند و تیز ادبی،
و نگاه نخستین یک دوست، شرم‌آگین و وحشت زده.

۱۹۱۷

آیزیا برلین، ۱۹۵۰.

مرا دوست نداری

موضوع بسیار ساده است و روشن،
هر کسی آن را می‌فهمد:
تو مرا دوست نداری
و هرگز دوست نخواهی داشت.
من چرا چنین دل‌بسته‌ام
به مردی کاملاً بیگانه؟
چرا شامگاهان
چنین از ته دل برایت دعای کنم؟
چرا دوستم را، کودک موطلائی‌ام را
شهر محبوبم را، سرزمینم را
ترک کرده‌ام



و در خیابان های این پایتخت بیگانه
چون کولی سیاه پوشی
سرگردانم؟
اما چه زیباست
اندیشه دیداری دیگر یا تو؟

۱۹۱۷

۱۲۵

از تو گسسته ام دیگر

از تو گسسته ام دیگر
و آتش درونم را آرامشی است اینک.
دشمن جاودانی ام اکنون باید یاد بگیری
چگونه با تمامی قلب عاشق باشی.

من اینک رها شده ام، بازندگی آسوده
خواهی سنگین خواهم کرد
تا شهرت با هیابانگ کرکننده خود
سپیده دمان برایم شادی آورد.

نه نیاز به دعایت دارم
نه انتظار نگاهی به وداع.
بادهای نرم التهاب دل را فرو می نشانند،
پوشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پس چنین پنداشتی...

پس چنین پنداشتی که من هم
همه چیز را پس از مدتی فراموش می کنم؟
که به زانو می افتم
در مقابل اسب سرکش تو ناله می کنم؟
که سراغ جادوگری می روم

تا جامی از هلاهل برایم بچوشاند.

نه نگاهی نه ناله ای نه دعائی

نفرین بر تو! سزای تو این است.

سوگند به بهشت

به تمامی آن چه مقدس است و حقیقتِ سوگند

به شب های پرنتهاب شور و شرر،

دیگر پیش تو باز نمی گردم.

۱۲۶

۱۹۳۱

و اینک پاییز رسید پررنگ و میوه

و اینک پاییز رسید پررنگ و میوه

چه دیر پا بود انتظار من.

پانزده بهار سراسر شادکامی

زمین را در آغوش کشیدم،

و هرگز از آن جدان شدم

تا پاییز راز خفته خود را

در جانم زمزمه کرد.



۱۳ سپتامبر ۱۹۶۲

پوشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

مرا به شگفتی وامی داری...

مرا به شگفتی وامی داری وقتی می گویی فراموشت می کنند!

مرا صدها بار فراموشم کرده اند.

صدها بار در گور آرام گرفته ام،

گوری که شاید اکنون در آنم.

الهه شعر کور شد و گنگ،

و چون دانه ای در زمین گندید

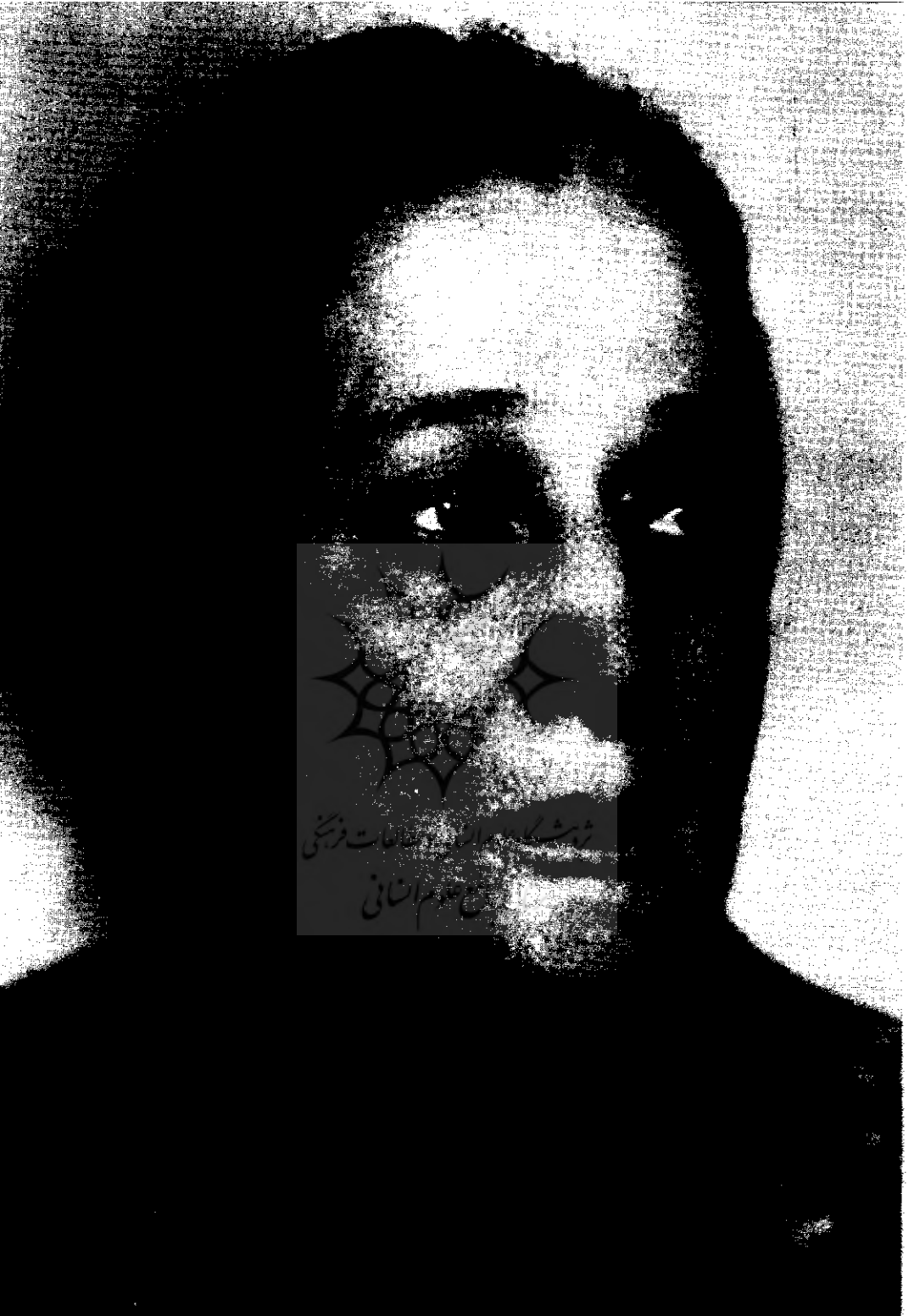
تا کی بار دیگر چون ققنوس

از میان خاکستر خود پر بگیرد به سوی آبی اثیری.

لنینگراد، ۲۱ فوریه ۱۹۵۷

جدائی برایمان چه مفهومی دارد
جدائی برایمان چه مفهومی دارد
اگر این دلخوشی های لعنتی نبود؟
فاجعه ها از دست ما خسته اند.
شهرت آیا از پا در خواهد آمد؟
ساعت آیا ۱۳ بار خواهد نواخت؟
یا این که فراموشی، فرامو... فرا
ما را از پا در خواهد... در خواهد...
کیست که این گونه آشنا به در می زند؟
باید در را باز کنم
بر غمی که از نوبه مبارک باد آمده است. ♦ ♦ ♦





موسسه فرهنگی و اجتماعی
موسسه فرهنگی و اجتماعی
موسسه فرهنگی و اجتماعی